

به نام خدا

آرامش در طوفان

(براساس یک رویداد واقعی)

در آن ایام که دشمن پایتخت کشورمان را نیز آماج موشک های خود قرار داده بود من در دارالترجمه ای روبروی دانشگاه تهران کار می کردم. بسیاری از همکارانم همراه با خانواده خود تهران را ترک کرده بودند اما تعداد مراجعان و مشتریان مؤسسه آن قدر کم شده بود که ما بازمانده ها هم خیلی زودتر از گذشته به خانه بر می گشتیم.

آن روز یکی از دوستانم که صنعتگر بود و در شهرستان زندگی می کرد تلفنی از من خواست تا در راه منزل به کارگاهی در میدان امام حسین (ع) سری بزنم و سفارش او برای ساخت یک دستگاه فنریچ را پیگیری کنم. به همین خاطر کمی پس از صرف ناهار به ایستگاه اتوبوس های خط میدان انقلاب - میدان امام حسین (ع) رفتم. دو سه ماه پیش از آن باید ساعتی در ایستگاه منتظر می ماندم تا اتوبوسی به ابتدای خط بازگردد ولی حالا باید مدتی در اتوبوس می نشستم تا با مسافر کافی به راه بیفتد. مثل همیشه در سمت راست و روی صندلی کنار پنجره نشستم و سرم را به شیشه تکیه دادم. به فکر فرو رفتم: «آیا به زودی من هم شغلم را از دست خواهم داد؟»

صدای ضربه ای به شیشه پنجره مرا به خود آورد. جوانی لاغر اندام با چهره ای زرد رنگ و نگاهی شرمسار آهسته گفت:

- بیکار و گرسنه ام. از دیشب تا حالا چیزی نخورده ام. لطفاً پول یک ساندویچ...

نگذاشتم جمله اش را تمام کند. یک اسکناس بیست تومانی به او دادم. پول را گرفت و در یک چشم به هم زدن در پیاده رو ناپدید شد. نگران شدم. از خود پرسیدم: «از کجا فهمیدی که راست می گوید و زردی رخسارش از گرسنگی است؟ شاید معتاد بود و تو با کمک آب به آسیاب بدبختی اش ریختی.» اما به خود دلداری دادم: «قرار نیست برای بیست تا تک تومنی گروه تحقیق تشکیل بدهی یا کارآگاه خصوصی استخدام کنی. خداوند فرموده سائل را مران. تو هم فرمان آفریدگارت را اجرا کرده ای و بی شک پروردگارت نخواهد

گذاشت که از کمک صادقانه ات سوء استفاده شود. به هر حال تو آجرت را خواهی گرفت... به علاوه پیشوایان دین فرموده اند نیاز مردم به شما از جمله نعمت های الهی در حق شماست...»

.... تق! ضربه ای دیگر به شیشه پنجره خورد. همان جوان بود. ساندویچی در دست داشت. بی گمان خدا به دلش انداخته بود که باز گردد و مرا از بدگمانی برهاند. گفت:

- ببخشید. فراموش کردم تشکر کنم.

گفتم:

- نوش جان.

با شور و شغف بسیار، پولهایم را درآوردم و از میان آن ها نوترین اسکناس بیست تومانی را بیرون کشیدم و به او دادم و گفتم:

- این هم برای شام امشب ات. ان شاء الله... فردا صبح کار پیدا خواهی کرد.

چشمانش نمناک شد. این بار به جای تشکر، دعایی بر زبان آورد:

- خدا زن و بچه ات را برایت نگه دارد.

بیست دقیقه بعد در کارگاه استاد رحیم نشسته بودم. احساسی دوگانه داشتم. طی کردن چنین مسافتی قبلاً، در میان ترافیک و دود و سر و صدا، دست کم نود دقیقه زمان می طلبید ولی آن روز پیمودن آن مسیر با چنان سرعتی مرا چندان شاد نکرد چون نشان می داد که جمع کثیری از مردم تهران ناگزیر به ترک شهر و رفتن به مناطق امن تر شده اند.

کارگاه در یکی از کوچه های میدان امام حسین (ع) قرار داشت؛ زیر زمینی بود با پله های متعدد که آن روزها می توانست پناهگاه کوچکی به شمار آید. قرار شد استاد دستگاه فخر پیچی را در برابر من تست کند و بعد از تسویه حساب مربوطه، خودش آن را به شهرستان بفرستد. با آن که دستگاه بخوبی کار می کرد و انواع فخر و واشرفنری را می ساخت اما گویا رحیم آقا با چشمان تیزبین خود در آن ایرادی می دید. از این رو کتابی به من داد تا سرگرم شوم و او بتواند سر فرصت عیب دستگاه را برطرف کند.

استاد در حالی که پیچ های دستگاه را باز می کرد در واکنش به چشمان متعجب و پرسشگر من گفت:
- درست است که این فنریچ به همین صورت که هست کار شما را راه می اندازد ولی پیامبر اکرم (ص)
فرموده اند رحمت خدا شامل حال کسانی می شود که کار را کامل و بی عیب انجام دهند.

و با لبخندی ادامه داد:

- من قصد دارم امروز کمی «رحمت خدا» کاسبی کنم. شما که اعتراضی نداری؟!!

گفتم:

- هرچه باشم بخیل نیستم.

کتاب پر بود از پند و اندرز و گفته های بزرگان. نشستن پای صحبت شریف ترین انسان ها چنان برایم
دلچسب بود که متوجه گذشت زمان نشدم. حتی هنگامی که رحیم آقا دستگاه و فاکتور آن را در کارتن
گذاشت و نشانی دوستم را روی آن نوشت از او خواهش کردم اجازه دهد بقیه آن کتاب را هم همان جا بخوانم.
ساعتی بعد کارگاه و زمین زیر پایم لرزید. حتی برای یک لحظه هم فکر نکردم که ممکن است آن صدا و
تکان در اثر افتادن توپ پارچه از دست کارگران تولیدی طبقه همکف آن ساختمان باشد. دیگر آن نوع لرزش
را خوب می شناختم. موشکی آمده بود تا ده ها خانواده دیگر را سیاه پوش کند.

رحیم آقا دست از کار کشید و جملاتی بر زبان آورد؛ ترکیبی از دعا برای دلیر مردانی که در جبهه راه را
بر دشمن بسته بودند و نفرین در حق دشمنی زبون که بزدلانه از مردم بی پناه شهرها انتقام می گرفت.
چند آمبولانس آژیرکشان از میدان گذشتند.

این بار من در دلم، در کنار احساس همیشگی دلتنگی برای شهدا و همدردی با داغدیدگان، دلشوره نیز
داشتم. برای غلبه بر این حالت بی سابقه، بیش از پیش به لا به لای اوراق کتاب پناه بردم و دیگر گذشت زمان
را نفهمیدم.

هنگامی که از کارگاه بیرون آمدم هوا کاملاً تاریک شده بود. برای رفتن به منزل باید اتوبوس های دو
طبقه خط نارمک را سوار می شدم که ایستگاه آن ها در یکی از خیابان های فرعی میدان امام حسین (ع) قرار

داشت. آن شب میوه فروشی بزرگ حاشیه میدان سوت و کور و بی مشتری بود. میوه فروش به خانه رفته و بساط را به شاگردش سپرده بود. چراغ زنبوری کم نور شده بود. سیب های سرخ را برق نینداخته بودند. گویی غبار غم بر آن ها نشسته بود. شاگرد میوه فروش بی آن که از روی چارپایه اش بلند شود از من خواست تا خودم بروم و پاکت بردارم. برای اولین بار در آن میوه فروشی اجازه یافتم تا میوه ها را گلچین کنم.

.... ضرورتی نداشت مثل همیشه به طبقه بالای اتوبوس بروم. در حالی که بیش از نیمی از صندلی های

طبقه پایین هنوز خالی بود اتوبوس به راه افتاد. پرسیدم:

- آقای راننده! چرا مسافران این خط امشب «آب رفته اند»؟

- آب نرفته اند، زودتر به خانه برگشته اند. موشک امروز همه اهالی نارمک را نگران کرده است.

- موشک؟ نارمک؟ کجای نارمک؟

راننده از بی اطلاعی من تعجب کرد. پرسید:

- خانه شما کجاست؟

با شنیدن نشانی منزل ما، بی آن که پاسخ سؤال مرا بدهد، زیر لب گفت:

- خدا به همه ما رحم کند.

و با کمی مکث اضافه کرد:

- شاید بهتر بود شما هم زودتر به خانه می رفتید.

.... کنار خیابانی که میدان هفت حوض نارمک را به تهرانپارس وصل می کرد مدتی منتظر تاکسی ماندم.

عاقبت یک سواری ایستاد. گفتم:

- مستقیم درست.

- مسافرکش نیستم. امشب این جا ماشین گیرت نمی آید. تا «دردشت» تو را می برم. از آن جا به بعد

هم راه را بسته اند. امروز موشک آنجا را شخم زده. می گویند توی صف نانوائی عده زیادی شهید شده اند.

پاکت میوه از دستم افتاد. نانوائی درست روبروی کوچه ما بود.

از «دردشت» به بعد، فقط راه را نبسته بودند برق هم قطع بود و من از دور نور چراغهای دوار ماشین مأموران را می دیدم و صدای بلندگوهایشان را می شنیدم. در تاریکی شروع به دویدن کردم. حال خود را نمی فهمیدم. «نکند آن ساعت همسر و پسر برای خرید نان رفته باشند.»

همیشه می توان کنار گود ایستاد و سخنرانی کرد، می شود از دور نظاره کرد و سخنان دلسوزانه بر زبان آورد اما فقط زمانی که پای انسان و عزیزانش به درون گود کشیده می شود، زمانی که آدمی در وسط میدان آزمایش قرار می گیرد تنها آن موقع می فهمد که دیگران چه کشیده اند و او حقیقتاً تا چه حد شهامت رویارویی با مصائب را دارد.

وارد کوچه که شدم در میان ضجه همسایگانم زیر پایم صدای شیشه های خرد شده ای را می شنیدم که زمین را پوشانده بود. آیا زندگی من هم متلاشی شده بود؟

به محض گذاشتن کلید در قفل در ورودی، در از آن سو باز شد. صاحبخانه ام سرش را بر شانه ام گذاشت. چهره اش در ظلمت آن شب دیده نمی شد فقط صدای لرزان او را می شنیدم که هق هق کنان می گفت: بیچاره شدیم. بیچاره شدیم.

همسرش او را کنار کشید و با این گفته مرا از نگرانی بیرون آورد:

- خوشبختانه خانم و پسر شما آسیبی ندیدند. برادرتان آمد و آن ها را به خانه اش برد.

من در طبقه سوم آن ساختمان زندگی می کردم. آن جا در کورسوی چراغ قوه زنگ زده صاحبخانه ام، که باتری هایش احتمالاً آخرین نفس هایشان را می کشیدند، به هم ریختگی خاصی ندیدم. حتی لیوان های بلوری که همسرم در آشپزخانه روی هم چیده بود سر جای خود قرار داشتند. در نگاه صاحبخانه آمیزه ای از شادی و شگفتی دیدم. تا آن جا که به طبقه سوم ساختمانش مربوط می شد او «بیچاره» نشده بود.

در منزل برادرم جو کاملاً آرام بود. پسرم بازی می کرد و همسرم با جاری اش سرگرم گفتگو بود. همسرم می گفت که در لحظه اصابت موشک صدا یا تکان شدیدی را احساس نکرده و تنها هنگام آمدن به منزل برادرم عظمت فاجعه را به چشم دیده است. صحنه ای که فردای آن روز من نیز شاهد آن بودم.

روز بعد یک مأمور به همراه یک تعمیرکار برای رسیدگی به خسارات وارده به اهالی محله از خانه ای به خانه دیگر می رفتند. وقتی در طبقه سوم، که در راستای موج انفجار قرار داشت، موردی از آسیب و خرابی نیافتند هنگام ترک منزل دو رفتار کاملاً متفاوت از خود نشان دادند. تعمیرکار به گرمی دست مرا فشرد و «التماس دعا» گفت ولی مأمور ثبت خسارات تخته کار و کاغذهای همراهش را طوری گرفت که مجبور نشود با من دست بدهد. روزهای بعد این رفتار دوگانه نسبت به خودم را در بین همسایگان دیدم. گروهی با من چنان رفتار می کردند که گویی «نظرکرده» ای هستم که به شفاعت اولیای خدا از آسیب مصون مانده ام و رفتار برخی دیگر چنان بود که می پنداشتم شاید این «رهیدنم از معرکه» را حاصل جادو یا دوستی من با اجنه می دانند. اما از آن جا که هیچ کس در من ادعا یا نشانه ای از «نظرکردگی» نمی دید خیلی زود گروه نخست نیز به صف دسته دوم پیوستند.

حالا وقتی پا به کوچه می گذاشتم می دیدم که همسایه ها پشت درهای تاب برداشته منازلشان پنهان می شدند تا با من روبرو نشوند و این فرصت را به من نمی دادند تا از ایشان بپرسم: «آیا در این که موشک به خانه و کاشانه من آسیبی وارد نیاورده است مرا مجرم می پندارید؟ مگر نمی بینید که از فیض شهادت و همدردی با شما بی نصیب مانده ام؟»

مسجد تنها جایی بود که می توانستم حرف دلم را یکجا با همه در میان بگذارم، اما پس از نماز همسایگان برخاستند و بی آن که به من اعتنایی کنند به خانه هایشان رفتند. کوشیدم چیزی بگویم ولی لبانم مرا یاری نکردند. آخر چه می توانستم بگویم؟ باید به پرسشی پاسخ می دادم که خودم هم جواب آن را نمی دانستم: «چرا من؟»

ناگهان سنگینی نگاه کسی را احساس کردم. رو به محراب مسجد پیرمردی نشسته بود که در صورت نورانی و سر و حتی ابروانش یک تار موی سیاه دیده نمی شد. همراه با حرکت دانه های سبز رنگ تسبیح در میان انگشتانش لبانش آهسته به ذکر مترنم بود. در سکوت با چشمان خندان و مهربانش از من پرسید: «چه کرده ای که مردم چنین از تو رویگردان شده اند؟»

گفتم: «گناهم این است که موشک به زن و فرزند و خانه و کاشانه من آسیبی نرسانده است!»

فرمود:

- تمامی رویدادها جلوه ای از آزمون و پاداش و کیفر الهی اند. حتی طوفان نوح آزمونی بود برای مؤمنان و مجازاتی بود برای کافران. می گویند آن زمان که حضرت نوح (ع) در میان تمسخر بی ایمانان به امر خداوند در دشتی خشک برای نجات مؤمنان از آن طوفان کشتی می ساخت روزی پیرزنی نزد او آمد و عرض کرد: «ای نوح، من به خدا و وعده او و پیامبری تو باور دارم و می خواهم از سرنشینان این کشتی نجات باشم و از طوفان برهم اما از آن جا که پای آن کوه دوردست زندگی می کنم و توانایی آن را ندارم که نزد تو بیایم خودت زمان فرارسیدن طوفان را به من خبر بده.»

مدتی دراز پس از طوفان، هنگامی که آن دشت به حالت عادی درآمد و نوح (ع) به آن جا بازگشته بود روزی پیرزن را دید که عصا زنان از دامنه کوه به سوی او می آید. شگفت زده و نگران شد: «بارالها چگونه این پیرزن هنوز زنده است؟ چه طور طوفان را از سر گذرانده است؟ در پس این فراموشکاری من، چه حکمتی را پنهان نگه داشته ای؟ حالا چه جوابی به او بدهم؟»

پیرزن نزدیک شد و پرسید: «ای نوح، این طوفان چه شد؟ کی زمان آن فرا می رسد؟»

از گفته های پیرمرد تکان خوردم. افزود:

- اگرچه این رویداد به شکل های گوناگون نقل شده است اما در همه آن ها پیام مشترک و مهمی نهفته است: ایمان آن پیرزن سبب شد که او در آرامش خدا داده اش آمدن طوفان را حتی احساس هم نکرد.... ایمان و عمل صالح (کار نیک مبتنی بر ایمان و به قصد انجام فرمان خداوند و کسب رضای او) دو عاملی هستند که طبق سنت الهی، رحمت خداوند را جایگزین غضب او می سازند و آرامش در طوفان های زندگی را به ارمغان می آورند.... ببین تو در روز فرود آمدن موشک چه کرده بودی که در برابر صدمات ظاهری آن مشمول این رحمت شده ای.

پیرمرد از جا برخاست. از همان اندک وسایلیش می شد فهمید که مسافر است. از آن گروه مسافران آرام که سبکبار می روند تا از جمع سرنشینان کشتی نجات الهی عقب نمانند. کاش من هم می توانستم با او بروم.

به یکی از ستون های مسجد تکیه دادم. بر یکی از دیوارها یک صندوق صدقات سپید رنگ، به سپیدی موی آن پیرمرد نصب شده بود، و روی آن با خطی زیبا و به رنگ سبز، هم رنگ تسبیحش، نوشته بودند:

«صدقه دفع بلاست»

در یک آن، آن صندوق، چارچوب سپید رنگ پنجره اتوبوس میدان امام حسین (ع) را برایم تداعی کرد. چهره آن جوان را دیدم که از ته دل از خدا می خواست تا زن و بچه مرا برایم نگه دارد. حالا می دانستم که مؤثرترین دعا، دعایی است که در حق ما بر زبان دیگران جاری شود. دیگران نیازمند به کمک ما، آنان که در ژرفای دل شکسته شان، خداوند به نظاره اعمال ما نشسته است تا در پاسخ به نیک خواهی مان، رستگاری و آرامش را در طوفانِ بلایا نصیبمان سازد. ان شاء الله